حریفش جیمی را با دو هوک چپ فلج کرد خودش تبدیل به پاهای او شد و تا ۲۰۰۲ که جیمی مُرد او را به هر جا که خواست برد.

4

اگر می‌خواهی علی را قشنگ بشناسی به روزنامه‌های اسفند ۵۵ سر بزن که از سفر علی به پاریس خاطره‌نگاری کرده و گزارشی نیز از مهمانی رادیو تلویزیون لوگزامبورک به افتخار علی نوشته و نیز کتابی که مؤسسه انتشاراتی گالیمار با عنوان «بزرگترین» از کلی به چاپ رسانده است. آن روزها علی مصاحبه‌ای هم با مجله اکسپرس داشت تحت عنوان «کلی به روایت علی» که کلی سر و صدا به پا کرده بود. او غیر از راه رفتن در خیابان‌های پاریس که با شیطنت‌های شیرین زبانه او همراه بود و بهترین سوژه‌ها برای گزارشگرهای زبر و زرنگ اروپایی محسوب می‌شد، در یک برنامه تلویزیونی معروف به نام آپوستروف نیز شرکت کرده بود که در آنجا دهن به دهن شدنش با سخنگوی سابق کاخ سفید امریکا دل از مخاطب ربوده بود. علی همچنین در دیدار با دبیرکل حزب کمونیست فرانسه نیز مباحثه‌ای غریب راه انداخته بود که حاصل همه اینها آدم را طرفدار سرسخت او می‌کرد.

خبرنگاران گزارش می‌کردند که در مهمانی کوکتل لوکزامبورگ، کم مانده بود که تالار از فرط جمعیت بترکد. آنجا که مردم از سر و کول علی بالا می‌رفتند و آب لمبویش می‌کردند و او سعی می‌کرد که زن‌های ولنگ و باز را از دور و برش دور کند. یک‌بار هم فریاد زده بود که «به زنم نگویید اینجام، خیال می‌کند من حواسم رفته پی اینا!» این اتفاقاً در همان روزی بود که ژرژ ماشه دبیرکل حزب کمونیست فرانسه را هم از گزندش دور نگه نداشته بود. بهش تیکه انداخته بود که «خیال نکنید اگه شما رئیس جمهور بشوید وضع مردم بهتر از این می‌شود.» آنگاه طرف در جوابش گفته بود «خود شما اگر پرزیدنت بشوید چطور؟» و محمدعلی با حاضرجوابی اعلام کرده بود: «وضع‌شان آنگاه بهتر از دوران زمامداری شماها می‌شود.» البته اوج حاضرجوابی‌های محمدعلی در نمایشگاه لباس پاریس صورت گرفته بود که گفته بود: «شما فرانسوی‌ها زیرشلواری را بهتر از کت و شلوار می‌دوزید» و عین همین مزه‌پرانی‌های گزنده را در مهمانی رستوران معروف ماگزیم هم راه انداخته بود که ابتدا در آنجا علی به جای خوردن شامپاین، سفارش کوکاکولا داده بود و در قبال این حرکت او، مدیر رستوران گفته بود این حماقت در طول تاریخ ماگزیم سابقه نداشته و علی فوری جوابش را گذاشته بود کف دستش که: «حماقت بزرگ مال شماست که این عقل و شعور واقعی مسلمانان را نمی‌بینید.»

هیچ‌کدام از این داستان‌ها اما باعث نشد که مردم پاریس از او دلخور شوند. گفته بود: «من در این شهر ولنگ و واز، دوستی را از نو کشف کردم و باز به پاریس خواهم آمد.» اما پیش از وداع با طرفداران فرانسوی‌اش، بهترین رقص پای سیاسی علی در مصاحبه مطبوعاتی‌اش دیده شده بود. آن هم در مقابل سؤال‌های سالنجر (سخنگوی سابق کاخ سفید) که روزگاری محمدعلی را به خاطر فرار از جنگ ویتنام محکوم کرده بود و حالا شده بود سوژه رسانه‌های میانه‌روی فرانسوی. آنجا که علی رویش را کرده بود به طرف او و در نهایت اعتماد به نفس ازش پرسیده بود: «آقای سالنجر اگر آدم قرار باشد سگ بشود، استخوان ارباب‌های امریکایی چرب‌تر است یا فرانسوی؟» سالنجر که علناً کنفت شده بود سعی کرده بود توپ را به زمین او بیندازد: «شما هنوز هم با سیاست، بازی می‌کنید آقای کلی؟» علی گفته بود: «من سیاست بازی نمی‌کنم. روش من با امریکایی‌های سیاست‌باز فرق می‌کند. نه مثل جمهوری خواهانم و نه مثل دموکرات‌ها. این قیمتی است که من برای حضور در آفتاب می‌پردازم.» سالنجر حرف را به پول کشانده و گفته بود: «آیا جز پول به چیز دیگری هم فکر می‌کنید؟» محمدعلی بدون مکث جوابش را داده بود که: «من ارباب پولم. ولی نوکرهایی را می‌شناسم که می‌گویند به پول فکر نمی‌کنیم ولی آخر هر ماه چشم‌شان به دنبال مواجب ماهیانه است. درست مثل حکایت آن سگ و استخوان ارباب‌هایش که گفتم!» سالنجر سخن‌اش را درباره پول تکرار کرده بود و علی آپرکات واژگانش را بر چانه‌اش کوبیده بود: «من قبل از هر چیز به پهنه شاهوار آسمان‌ها می‌اندیشم و به خدای بزرگ که بالای سر همه است. آنچه به دست می‌آورم پاداش این یکتاپرستی و توحید است. من وقتی از اینکه در ویتنام قدم بگذارم و دست‌هایم را به خون جنگ بیالایم روی گرداندم، خداوند پاداش مرا با میلیون‌ها دلار داد.» سالنجر گفته بود این یک نوع تمرد است اما علی جواب داده بود تمرد از چی؟ از فرمان کورکورانه‌ای که آخرش منجر به فرار مسببین ش شد؟ سالنجر گفته بود غیر از بوکس به چه می‌اندیشی و علی گفته بود «به فکر کردن» می‌اندیشم. سالنجر پرسیده بود از فکر کردن چیزی به دست می‌آوری؟ علی: «نه، آن چیزهایی را که در آن راه به دست آورده‌ام، در این راه خرج می‌کنم.»

هنوز پاریس قیافه عاصی علی در برابر فلش‌های عکاسان سمج را به یاد دارد که فریاد می‌زد و فلش‌های آنها را به «گزندگی نیش زنبور و سناتورهای جنوب امریکا» تشبیه می‌کرد. مثل همان لحظه‌ها که فلش‌های یک‌بار مصرف عکاسان در مهمانی انتشاراتی گالیمار ترکید و او گفت: «من به هیچ‌وجه دوست ندارم در پاریس به سرنوشت مارتین لوکرکینگ دچار شوم.» در آن روز یک دختر مو بلوند ازش پرسید پس دوست دارید چگونه بمیرید؟ علی گفت: «ایستاده مثل درختان. مثل درختانی که یک طوطی خوشگل ورآج

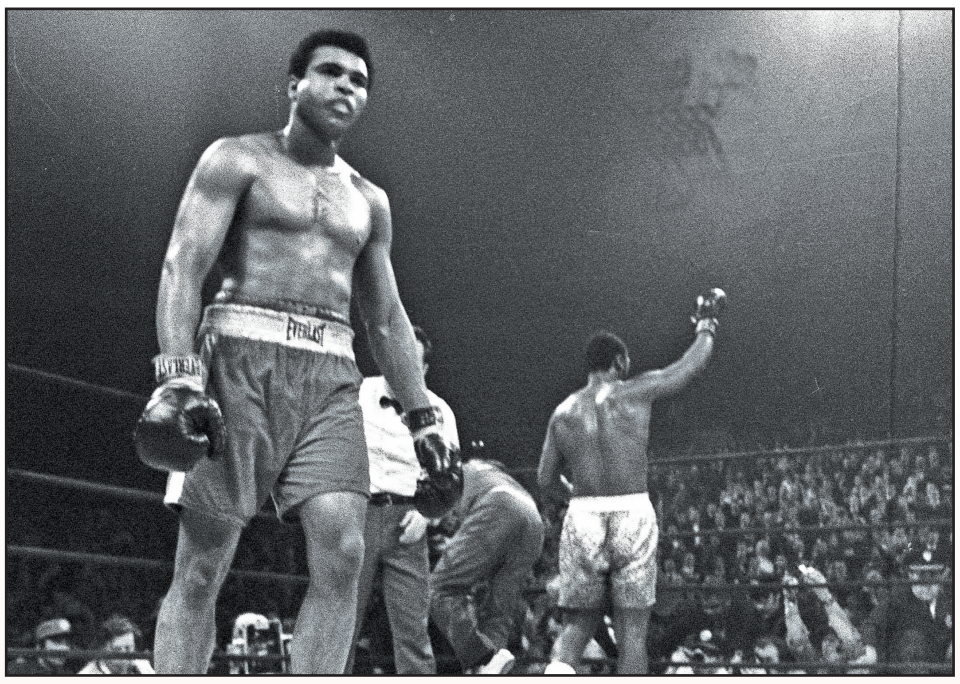

-مثل شما- هم دوست دارد از سر و کولش بالا برود.» انگار که تمام جواب‌هایش را در آستین‌اش آماده داشت؛ شاعرانه و عصیانگر و ژورنالیسم پسند!

علی البته قبل از حاضر شدن در پاریس، در فرودگاه مونترال هم شدید عصبانی شده بود. آنگاه که مامورها خبر داده بودند که در هواپیمای حامل او بمبی کار گذاشته شده است و پلیس‌ها همه مسافرها را پیاده کرده بودند که اسباب‌های‌شان را بگردند. علی داد زد که: «این کانادایی‌ها در بی‌مزگی دست کمی از ما امریکایی‌ها ندارند.» و آنگاه برای اینکه همراهان عجیب و غریبش که اسم‌شان را گذاشته بود «موزه فداکاران پرخور!» خاطرجمع کند تمام اهل موزه شامل زن و مادر و خواهر و برادر و رفقای دوران تاریک جوانی‌اش را جمع کرد و گفت: «در اروپا هر چه می‌خواهید بخرید، پولش با من.» و آنها «سلطان علی‌خان» خود را حسابی تشویق کردند.

در سفر پاریس از علی پرسیدند راست است که می‌گویند شما شعر هم می‌گویید؟ و جواب داد که: «من شعر می‌گویم، آواز می‌خوانم، قهقهه می‌زنم، دهن‌کجی می‌کنم.» ازش پرسیدند با این همه پول آیا فرصتی برای شعر هم دارید؟ گفت: «شعر شبیه نوعی الهام آسمانی است. مثل کلماتی که بر پیامبران نازل می‌شد.» یکی دیگر پرسید شعرهای‌تان را کی می‌سرایید؟ گفت «در خواب.» گفتند پس چطور یادداشت می‌کنید؟ گفت: «وقتی بیدار می‌شوم آنچه را که در خواب گفته‌ام به خاطر

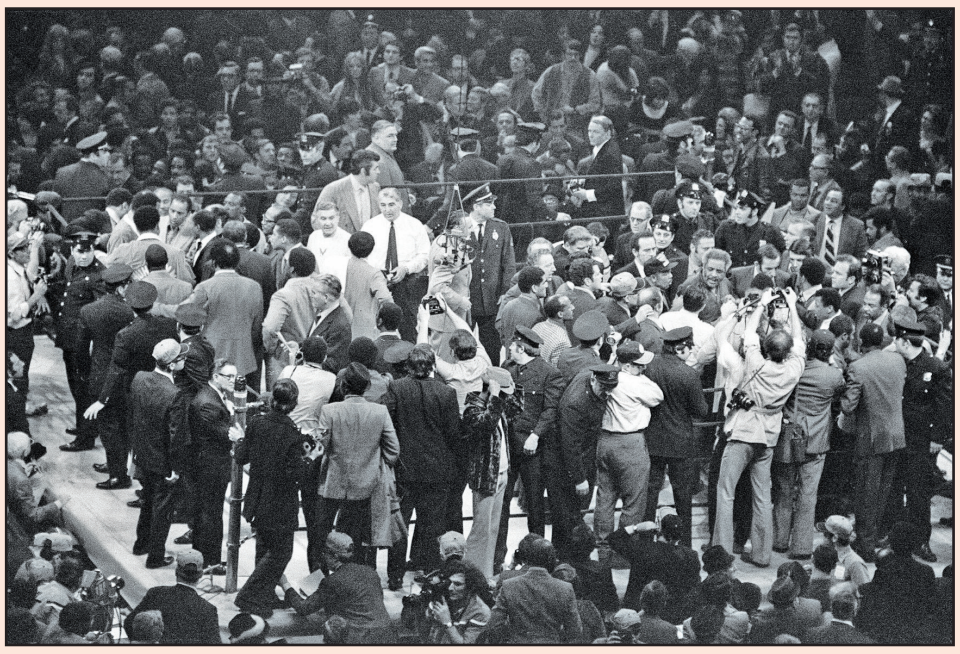

می‌سپارم.» آنگاه علی شروع به دکلمه شعر شبانه خود کرد و جماعتی خواب زده و حیران در شگفت ماندند که صاحب آن مشت‌های فولادی که اگر بر سر گاو وحشی می‌خورد بی‌هوشش می‌کرد چگونه است که قناری کوچکی در سینه‌اش آواز می‌خواند؟ بعدها از خود پرسیدیم این مرد شکست ناپذیر پس چرا حریف یک حریف چغر لامصب به نام پارکینسون نشد؟ آن روزها که از پراندن مگسی از روی رویاهایش عاجر بود.

5

همیشه از خود می‌پرسیدم آیا اگر محمدعلی کلیِ در کودکی دوچرخه‌اش را گم نمی‌کرد اصلاً پایش به سمت رینگ‌های خونین کشیده می‌شد؟ آیا او می‌توانست تبدیل به افسانه عالم مشتزنی یا بوکسور قرن شود؟ محمدعلی دوازده ساله را مجسم کن. با رفیق جون جونی‌اش داشتند می‌چرخیدند در خیابان‌ها. علاف. دلشاد. رها شده. ناگهان باران شدیدی در گرفت. دنبال سرپناهی گشتند. ناگهان یادشان آمد که یک گروه از هنرمندان سیاهپوست لوییزوویل دارند همین الان در همین نزدیکی‌ها نمایش می‌دهند. محمدعلی گفته بود کجا؟ رفیقش گفته بود باشگاه کلمبیا. محمدعلی در حالت بروم یا نروم بود. دو دل.

مردد. چرخان چرخان رکاب می‌زد و آسمان را می‌نگریست که انگار آفتابه آفتابه اشک می‌ریخت و پیاده‌ها را خیس می‌کرد. محمدعلی زیاد مایل نبود بروند نمایش اما باران هر لحظه شدیدتر می‌شد و رفیقش مژده می‌داد که پسر حین نمایش، غذا و شیرینی مجانی هم می‌دهند. شاید اگر این خبر شکم چرانی مفت و مسلم را نداده بود، علافی در زیر باران را ترجیح می‌دادند. محمدعلی گفت بزن بریم رفیق، دیگه از این بهتر نمی‌شه. یک لحظه به مشاعرش رسید که ضمن لمباندن خوراک‌های مورد علاقه‌اش -چه خوب که امکان می‌یابد دوچرخه تازه‌اش را که برق انداخته و کلی هم تزئینات زرق و برق‌دار و زلم زیمبو آویزانش کرده، نشان بچه محل‌هایش بدهد تا از حسادت بترکند. دیگر از آن لحظه به بعد، که دوچرخه‌شان را جلوی باشگاه کلمبیا پارک کردند و هول هولکی دویدند تو که نمایش و خوراکی‌ها را از دست ندهند، چنان غرق نمایش بودند که فقط در ساعت هفت شب بود که وقتی ملت، سالن را سوت زنان ترک می‌کردند محمدعلی و رفیقش هم فهمیدند که باید سمت دوچرخه‌شان بروند اما فقط چند ثانیه طول کشید که دنیا در نظر محمدعلی سیاه و کبود شد و به محض دیدن اینکه دید «جا تر است و بچه نیست» خوف و وحشتی علی را فرا گرفت: «الان جواب پدرم رو چه بدهم؟» این اولین سؤالی بود که به مغزش رسید. مغزی که خون بهش نمی‌رسید چون زیباترین چیز زندگی‌اش را دزدها برده بودند و چنان ترسی بر جانش افتاده بود که بعدها گفت در برابر هیچ حریفی در سراسر عمرم، چنین تسلیم و ناچار نشدم. از فرط استیصال فقط دور خودش می‌دوید و می‌گفت «دوچرخه‌ام کو؟ پس دوچرخه‌ام کو؟» خوشبخانه مرد مهربانی وقتی دید پسرک دوازده ساله بامزه‌ای، عین مرغ پرکنده به خود می‌پیچد بهش گفت «هی پسر، تو همین باشگاه کلمبیا، یک پلیس به نام مارتین هست که اگر بروی پیشش، کمکت می‌کند.» محمدعلی در حالی که اشک به پهنای صورت می‌ریخت و زیر آن باران وحشتناک، تبدیل به یک مرد اشکی شده بود، عین اسب به سمت آقای مارتین گریخت تا در سالن مشتزنی باشگاه کلمبیا، پلیسی را پیدا کند و بگوید که دوچرخه‌اش به سرقت رفته و او نمی‌تواند بدون دوچرخه به منزل برگردد و توی صورت مادرش نگاه کند که با چه مصیبتی این رکاب را برایش خریده بود. دوان دوان و هراسیده به باشگاه بوکس کلمبیا رسید اما همانجا کپ کرد و مجسمه شد. با دیدن صحنه تمرین مشتزنان. بوی عرق تن‌شان. بوی الکل ماشاژها. صدای هوک‌ها و آپرکات‌ها. تمرین با کیسه شن. طناب‌بازی. چنان شوکه شده بود که اصلاً داستان دوچرخه یادش رفت. چهارچشمی بوکسورها را می‌دید و گمان می‌کرد که زمان ایستاده است و او تبدیل به مجسمه شده است. آخرش جناب مارتین گفت «پسر باید گزارش دزدی را بدهی» و محمدعلی نشست با آب و تاب به تعریف کردن داستان، تا پلیس آن را تبدیل به شکایت مکتوبش کند و بیندازد توی دور دادرسی اما در همان حال هم که یک چشمش خون بود و یک چشمش اشک، محمدعلی لحظه‌ای چشم از مشتزن لاغری که به جان کیسه شن افتاده بود و انگار پلنگی آهویی را در حال دریدن بود، برنداشت. همیشه فکر می‌کرد که اگر آن جناب مارتین مهربان در لحظه خداحافظی دست روی شانه محمدعلی نمی‌گذاشت و نمی‌گفت که: «اگر بوکس دوست داری بیا این فرم را پر کن.» شاید دنیا هرگز بوکسوری به قدرت و شهرت او به خود نمی‌دید. محمدعلی پرسشنامه باشگاه کلمبیا را در جیب پیراهنش گذاشت و پیش پدرش رفت تا هر چه شماتت می‌خواهد بشنود که حقش بود غرغرهای پدر و عبوسی‌های ابدی مادر. این داستان گذشت و چند روز بعدش وقتی تلویزیون مارتین را نشان داد که با بچه فسقل‌ها در حال تمرین مشتزنی بود، محمدعلی با ذوق و شوق مادرش را صدا زد که بگوید: «مامی مامی، این همان مردی است که دزدیده شدن دوچرخه‌ام را بهش گزارش کردم.» در همانجا بود که کهکشان‌ها از کار ایستاد و محمدعلی مخش تکان خورد و رو به مادرش گفت راستی آن پرسشنامه کجاست؟ مادر گفت داشتم پیراهنت را می‌شستم که دیدم توی جیبت افتاده، برش داشتم. محمدعلی گفت من می‌خواهم بوکسور شوم. مادر گفت چطوری این همه راه را بروی تا باشگاه کلمبیا؟ نه دیگر دوچرخه‌ای در بساطت داری، نه از بلیت اتوبوس خبری هست. محمدعلی گفت عیبی نداره مامی، دوچرخه یکی از رفقایم را قرض می‌گیرم. تا این لحظه، پدر ناباورانه نگاهش می‌کرد اما وقتی سماجت پسرش را دید گفت: «خب هر چی باشه، مشتزنی از ول گشتن با آشغال کله‌های محله بهتره.» محمدعلی آنقدر رکاب زد رکاب زد رکاب زد تا اینکه رسید به کلمبیا و در اولین روز تمرین بوکس، آنقدر مشت خورد که دماغ و دهنش پر از خون شد و انگار پای چشمان ریزش هم مزرعه بادمجان کاشته‌اند که اینقدر کبود و قهوه‌ای است. همان لحظه دوباره به این فکر کرد که خدایا ول گشتن تو خیابون‌ها بهتر است یا این همه خون بازی و مشت خوردن؟ که ناگهان بوکسور جوانی دست روی شانه‌اش گذاشت و گفت: «غصه نخور پسر. روزهای اول این شکلیه. ولی به مرور همه چی درست می‌شه.» آن روزها به قول خود محمدعلی: «مانند دخترها مشت می‌زد؛ گل و گشاد و بی‌هدف» اما مارتین بهش گفت رینگ بوکس، روی دریای خون مستقر است از خون نترس.» و محمدعلی دیگر به هر چی سرخی غلیظ بود عادت کرد. حالا دیگر باید صورت بشاش مادر محمدعلی را می‌دیدی که هرجا می‌رفت از تقدیر محمدعلی بر روی رینگ‌های پرخون می‌گفت و دائم با زنان همسایه این پچ‌پچه را راه می‌انداخت که: «بچه‌ام تو شکم من هم که بود چنان بوکس‌هایی به من می‌زد که می‌رفتم هوا می‌افتادم زمین!»

راستی اگر آن روز دوچرخه‌اش را گم نکرده بود، اگر باران نمی‌بارید، اگر نمایش را نمی‌دید، اگر مارتین دست روی شانه‌اش نمی‌گذاشت، اگر مادرش فرم باشگاه را در جیب پیراهن شسته بود، امکان نداشت دیگر این بوکسور قرن و ابرمشتزن عالم ظهور کند.

6

هیچ چیز غم‌انگیزتر از تماشای یک بوکسور پیر نیست. هیچ چیز. هیچ چیز اشک‌آلودتر از تماشای عضلات پژمرده یک بوکسور فرتوت نیست که جوانی‌اش را در رینگ‌های خونین گذرانده باشد و آنگاه در پیرانه‌سری، حتی نای پوشیدن دستکشی قرمز به دست‌های نی قلیونی لرزانش را نداشته باشد. هیچ‌چیز غم‌انگیزتر از تماشای یک بوکسور پیر نیست. مخصوصاً بوکسوری که پارکینسون گرفته باشد و نای تکان دادن مشتش در آسمان را نداشته باشد. مخصوصاً بوکسوری که رقص پایش را از یاد برده باشد و سیخ به آدم‌هایی نگاه کند که در چشم‌شان جز تحسین جوانی بر باد رفته او نیست. کاش چنین آدم‌های بی‌شکستی، در ضیافت مرگ‌هایی زیبا و بی‌درد گم شوند و چنین شمایل از هم پاشیده‌ای از پیرانه‌سری خود به جا نگذارند. به این جمله‌های محمدعلی دقت کنید. دیگر کدام یل رینگ‌های آتشین چنین عباراتی را از درون خود بیرون خواهد ریخت؟

- من شعرهایم را در خواب می‌گویم. وقتی بیدار می‌شوم، تمام آنچه را که در خواب دیده‌ام به خاطر می‌سپارم. مثلاً یک بار خواب دیدم که لیندون جانسون دارد در مزرعه‌اش گاوچرانی می‌کند. بلافاصله فهمیدم که خیال دارد از رئیس جمهوری کنار برود.

- دوست دارم ایستاده بمیرم. همچون درختانی که ایستاده می‌میرند و طوطی خوشگلی از سر و روی شان بالا می‌رود.

- من ارباب پول هستم، نه نوکر پول. درست است که برای مبارزه با نورتون هشت میلیون دلار و فریزر ده میلیون دلار می‌گیرم اما قبل از فکر کردن به هر گونه پولی، به پهنه شاهوار آسمان‌ها می‌اندیشم و خدای بزرگی که بالای سر همه است. آنچه به دست می‌آورم پاداش این توحید و یکتاپرستی است. من از اینکه در ویتنام قدم بگذارم و دستانم را به خون جنگ بیالایم روی گرداندم و خدا پاداش مرا با میلیون‌ها دلار داد.

آری هیچ چیز غم‌انگیزتر از تماشای یک بوکسور پیر نیست که لقوه گرفته باشد و آب را قاشق قاشق توی حلقش بریزند و او با دیدن یک دستکش قرمز، جنون ادواری نگیرد.